

پس از آغاز جنگ، همسر من سرین ستوده متنی را در اختیارم گذاشت که حاوی مصوبه ای بود که در سال 1365، شورای عالی قضایی با هدف تامین امنیت زندانیان، آن را به تصویب رسانده بود. بر اساس این مصوبه کلیه ی زندانیان مناطق جنگی بی درنگ باید آزاد شوند. فردای آن روز طی نامه ای به رییس قوه قضاییه خواستار آزادی زندانیان شدم. عده ی دیگری از همبندیانم نیز با استناد به این مصوبه، درخواست آزادی زندانیان را کردند و بر اجرای قانون تاکید کردند.

دو روز بعد به اتفاق هم بندیانم با سماجت و پافشاری موفق شدیم با رییس زندان، نماینده ی دادستان و برخی از مدیران زندان نشستی برگزار و تمام مشکلات و خطرات احتمالی پیش رو را با آن ها در میان گذاشته و بر اجرای مصوبه ی فوق پافشاری کردیم. ما تمام احتمالات حمله ی هوایی به زندان اوین و حتی اطراف آن را پیش بینی و با جزییات کامل توضیح دادیم. اما کوچک ترین اقدامی در خصوص آزادی زندانیان صورت نگرفت و روز دوشنبه دوم تیرماه، زندان اوین مورد حمله قرار گرفت. ما گفته بودیم که در صورت حمله، چنانچه خود بندها نیز مستقیماً مورد حمله قرار نگیرند، تبعات آن، ترکش قطعی آب، برق، گاز و نشأت آن و خفگی ناشی از دود انفجار و سوختن ساختمان ها و خودروها، زندانیان را تهدید خواهد کرد. مسئول کشته شدن این همه زندانی، پرسنل و غیره، مقامات زندان، سازمان زندان ها و شخص رییس قوه قضاییه است که آگاهانه قانون را زیر پا گذاشته و این فاجعه ی بزرگ را رقم زدند. زندانیان کشته شده افرادی بودند که در محوطه ی زندان و یا در محیط های اداری کار می کردند.

اما من می خواهم از فاجعه ی دیگری پرده بردارم که پس از حمله ی هوایی صورت گرفت. در ساعات پایانی شب ناگهان اعلام کردند که زندانیان اوین باید هر چه سریع تر به زندان تهران بزرگ منتقل شوند. در برخی از بندها مقصد را هم اعلام نکرده بودند. زندانیان طی سال ها زندگی در زندان، با صرف هزینه های سرسام آور توسط خانواده ها ذره ذره امکاناتی برای زیستی حد اقلی در زندان فراهم کرده بودند که جابجایی آن ها در آن شرایط غیر ممکن بود. ارزش این لوازم شخصی و عمومی به میلیاردها تومان می رسد. در آن شب شخص فرزادی و حیات الغیب (مدیر زندان اوین و رییس اداره کل زندان های استان تهران) در مقابل بند با پشتیبانی نیروهای مسلحی که سلاح هایشان را به سمت سینه ی ما نشانه رفته بودند، دستور بستن زندانیان را دو به دو با دستبند و پابند به همدیگر داده بودند. در بند ما هیچیک از زندانیان مجروح به بیمارستان منتقل نشدند. چه مجروحان جزیی و چه مجروحان بدحال. آن ها به جای ایجاد آرامش و امنیت و التیام دادن به زندانیان، آن ها را دو به دو غل و زنجیر کردند. هر کدام از ما تنها یک دست آزاد داشتیم. با این یک دست باید چندین کیسه ی بزرگ و بسته های دیگر را تا پای ماشین حمل می کردیم. که در فاصله ی بسیار دوری پارک شده بودند. این ها تنها بخشی از لوازم ما بود و اسباب سنگین مثل یخچال و لوازم آشپزخانه و مواد غذایی و... زندانیان در آنجا دفن شده اند.

ساعت سه نیمه شب بود که خود را پای ماشین رساندیم. یکی از کیسه های بزرگ ام را در بین راه رها کردم، چرا که امکان جابجا کردن وسایل ام را با یک دست نداشتم. آن ها برای تامین نیازهای بسیار ضروری زندانیان عاجز بودند، اما ظرف یکی دو ساعت هزاران دستبند و پابند و سایر لوازم سرکوب را شبانه فراهم کرده بودند.

در بلندی تپه ای که بند هفت و هشت بر روی آن ها بنا شده اند و مشرف به شهر تهران است، کنار اتوبوس ها ایستاده بودیم که حمله ی هوایی شبانه و شلیک بی امان ضد هوایی ها آغاز شد. وحشت همه را فرا گرفت. وابسته بودن دست و پای زندانیان به همدیگر، امکان حرکت سریع و پناه گرفتن را غیر ممکن کرده بود.

من مجبور بودم علاوه بر لوازم ضروری خود، لوازم هم بندی ام را که در مرخصی به سر می برد و همچنین کیسه ای که بخشی از لوازم عمومی اتاق را در آن ریخته بودم، با خود حمل کنم. کیسه ها بسیار بزرگ و سنگین بودند. پس از اینکه کیسه ی سوم را در میانه ی راه رها کردم، با یک دست دو کیسه ی سنگین را همزمان با خود جابجا می کردم، در حالیکه دست و پایم به دست و پای همبندی ام بسته شده بود، و با هر حرکت هر کدام از ما، آن دیگری تعادل اش را از دست می داد و زخم پاهایمان از محل پابند عمیق تر می شد.

اتوبوس ما در داخل زندان پنجر شد. به دلیل تخریب مسیر اصلی، اتوبوس از مسیری عبور می کرد که محل جمع آوری زباله های زندان بود. وسط زباله دانی زندان گفتند که باید ماشین تان را عوض کنید. با هر بدبختی و به بهای پخش و پلا شدن چند باره ی کیسه هایمان، چندین بار به سختی جابجا شدیم. برای چند ثانیه بوی گند زباله دانی زندان را نمی شود تحمل کرد، اما ما حدود یک ساعت در آنجا ماندیم.

چهار صبح بود که از زباله دانی به سمت زندان تهران بزرگ حرکت کردیم. لحظه ی گذشتن از کنار در اصلی زندان که کاملاً از بین رفته بود، به دوست و همبندی عزیزم، رضا ولی زاده که حالا هم زنجیر هم شده بودیم، گفتم که فکر می کنم اوین به تاریخ پیوست و کرکسان برا ی تصرف این زمین ارزشمند و طلایی واقع در منطقه ی خوش آب و هوای شمال تهران به پرواز در آمده اند. زندانی که تاریخ اش سراسر شکنجه، تیرباران، اعدام و جنایت بوده است. نماد بی همتای خشونت و سرکوب. زندان اوین به پایان خود رسید، اما بازداشت، شکنجه، اعدام و... در زندان های ایران به پایان نرسیده است. تنها محل آن در حال تغییر کردن است.

دوستان عزیزم، تصمیم گیران جابجایی ما به طرزی که شرح اش رفت، با قراردادن ما در موقعیت حمله ی هوایی مرتکب

جنایت جنگی شدند. وقتی کاروان اتوبوس های ما شبانه در بزرگراه ها و جاده ها در حال حرکت بودند، بیم آن داشتیم که هر لحظه به ظن جابجایی نیرو به ده ها اتوبوس حامل زندانیان حمله شود. اتوبوس هایی که خودروهای نظامی و انتظامی، آن ها را اسکورت می کردند. ساعت سه بامداد است. چشم انداز بی انتهای تهران در تاریکی فرورفته است، در دور دست ها، جایی که ساعتی دیگر باید در آنجا باشیم، آتش ضدهوایی ها آسمان جنوب تهران را فراگرفته اند. صف طویل زندانیان با دست و پای بسته و وحشت زده با انبوهی از لوازم شخصی تشکیل شده است. با هر حرکت هر کدام از ما، آه از نهاد آن دیگری بلند می شود. نظامیان مسلح از کنار ما عبور می کنند و با تحقیر، خشونت کلامی و تهدید از کنارمان رد می شوند، سپس برمی گردند. صف انبوه زندانیان که حالا اسیر هم شده اند ما را یاد فیلم های آلمان نازی و اردوگاه های کار اجباری می اندازد. رفتاری که با ما شد در تاریخ نظیر نداشته است. زندانیانی که مورد حمله ی هوایی قرار گرفته، کشته، زخمی و یا روح شان آسیب دیده بود، به جای پناه داده شدن توسط حکومت کشورمان مورد بدترین خشونت ها و آزار و اذیت و تحقیر قرار گرفته بودند و کرامت انسانی مان در حال لگدمال شدن بود. ما به سوی آینده ای تیره و تاریک قدم برمی داشتیم، صدای زنجیرهایمان ناقوسی بود که روزهای سخت تری را نوید می داد. ما زندانی بودیم زندانی بی گناه، زندانی بی عدالتی. در چشم بر هم زدن جنگ زده شدیم، ما سپر انسانی شدیم. سپس زندانیان مان ما را به اسارت گرفتند. حالا دیگر ما اسیر جنگی هم شده بودیم. و ما در تمام این مدت قربانی بودیم قربانی هوسرانی های حکومتی که تمام آرزوهای یک ملت را بر باد داد، حکومتی که می گفت: «ما در سوریه می جنگیم تا مجبور نشویم در خاک خود بجنگیم».

به جرئت می توانم بگویم هیچ حکومتی در تاریخ چنین جفایی نسبت به فرزندان کشورش نکرده است. آن ها مرز وحشی گری، سرکوب و خشونت عریان را جابجا کردند. زندانیانی که ساعتی قبل، آسیب دیدگان را نجات می دادند، حالا خود، هدف حمله ی نظامیان و مقامات شده بودند. با نشانه گرفتن مغزشان با اسلحه.

ساعت دو نیمه شب، مقابل بند هشت دستبند و پایبند شدیم و هشت صبح بود که به زندان تهران بزرگ رسیدیم. مسیری که در حالت عادی یک ساعت و اندی طول می کشد، شش ساعت به طول انجامید. بیش از بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودیم و نه ساعت بود که حتی آب خوردن هم در اختیارمان نبود.

اکنون چند روزی است که وارد زندان جدید شده ایم. هنوز از شوک ناشی از بمباران و انتقال مان با آن شکل فجیع خارج نشده بودیم که جهنم زندان جدید، چهره ی زمخت خود را نشان داد. خشونت و ارباب جلوتر از ما به مقصد رسیده بود و آماده ی پذیرایی از مهمانان جدید ورود خود بود. این حجم از آشفتگی و بی برنامه گی و نبود بهداشت و ازدحام جمعیت همه ی ما را بهت زده کرده است. انبوهی از ساس، مگس و انواع حشرات موزی در داخل اتاق های مملو از زندانی، اجازه ی لحظه ای آرامش و آسایش را از ما سلب کرده است. آب زندان شور است و بویی شبیه آب مرداب دارد، آب بسته بندی در فروشگاه زندان بسیار کمیاب و شرایط را در روزهای داغ تابستان سخت تر کرده است. سالن های بند در حال عصیان و انفجارند. و هر لحظه با آغاز دوباره ی جنگ، این زندان تهران بزرگ است که احتمالاً هدف حملات بعدی باشد و این بار نیز زندانیان سپر انسانی و تبلیغاتی خواهند بود و گوش مقامات همچنان ناشنواست.

در آخر مایل ام ادای احترامی کنم به پزشک زن متخصص بیماری های عفونی که هر دوشنبه سر ساعت در بندهای مختلف حضور می یافت و زندانیان را معاینه می کرد. چهاربار به خاطر درگیری ریه ام بر اثر آنفلوآنزا در زندان وقت گذاشت. درمانش به خوبی پیش می رفت که دود ناشی از انفجار بدتر از قبل کرد. شنیدم که او به یاد پدر درگذشته اش تصمیم گرفته بود یک روز در هفته زندانیان را رایگان معاینه و مداوا کند.

ابتدا خبر آمد که او نیز در انفجار بهداری مرکز که چسبیده به ساختمان مرکزی (اداری زندان) بود، به همراه گروهی از پرستاران و پزشکان و پرسنل بهداری کشته شده است. اما بعداً دوستانی که از نزدیک او را روی برانکار دیدند گفتند که سخت زخمی شده است و اگر زنده بماند ممکن است دست و پایش را از دست بدهد.

• پی نوشت

پس از پیاده کردن ما در زندان تهران بزرگ راننده ی اتوبوس شرکت واحدی که ما را به زندان جدید آورده بود، تکه کاغذی را که هم بندی مان روی بسته اش چسبانده بود و در طول مسیر از روی کیسه کنده و برکف ماشین افتاده بود، پیدا می کند. اسم و شماره تلفنی روی آن نوشته شده بود. راننده ی شریف ما به آن شماره زنگ می زند و خبر سلامتی این هم بندی مان را به خانواده اش می دهد، بدون اینکه او را بشناسد. این را هم در آخر گفتیم که بدائیم انسانیت و مهربانی صورت زیبای خود را میان انبوهی از سیاهی و خشونت و جنگ و نفرت نیز نشان می دهد.

رضا خندان
زندان تهران بزرگ
9 تیر 1404